

خدا جون سلام به روی ماهت...

شکلات وحشی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

تسکلات

وحشی

لورا ريسا | فرزانه مختاری

سرشناسه: ریسا، لورا

Resau, Laura

عنوان و نام پدیدآور: شکلات وحشی/نویسنده: لورا ریسا؛ مترجم: فرزانه مختاری.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۳۵۲ ص:؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴۰-۸۱-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: [Tree of dreams, 2019].

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسای افزوده: مختاری بلاسی، فرزانه، ۱۳۶۹ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰

رده‌بندی دیوئی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۴۲۸۴۲۹

۷۱۶۰۷۰۱



انتشارات پرتقال

شکلات وحشی

نویسنده: لورا ریسا

مترجم: فرزانه مختاری

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: روشنگ بهاریان نیکو

ویراستار فنی: شیوا پورعلی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴۰-۸۱-۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: کاج

صحافی: تیرگران

قیمت: ۶۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

«قلب من اینجا، در جنگل، زندگی می‌کند.»

بای ینکیوی^۱، مرد هائورانی^۲

1. Bai Nenquiwi

۲. Huaorani: قبیله‌ای ساکن در جنگل‌های آمازون

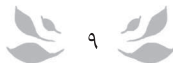


ال کورازون

یک قلب شکلاتی از روی پیشخان برمی دارم و می اندازم توی دهانم؛ درست مثل هزاران بار دیگری که این کار را کرده ام. کمی که آب شد، روی زبانم به این طرف و آن طرف می برم. باقی مانده ی سیاهرگ ها و سرخرگ ها را گاز می زنم. می برمش به سمت یک لپ و بعد به سمت لپ دیگر تا بیشترین تماس را با جوانه های چشایی داشته باشد. آئورت تا الان دیگر آب شده، فقط بطن ها و دهلیز باقی مانده اند. قلبی را که حالا رگ ندارد، ماهرانه به وسط زبانم حرکت می دهم و می گذارمش زیر سقف دهانم. بعد با دندان جلویی کجم، قلب را گاز می زنم و دو نیم می کنم.

این قلب از گونه ای کاکائوی کمیاب به نام ناسیونال می آید؛ مستقیم از ژرفترین قسمت جنگل آمازون، و دقیقاً همان طعم را دارد. رگه هایی از خاک، چوب، گل، آجیل؛ شاید بادام، ته مزه ای از عسل کهربایی و نوعی میوه که نمی توانم دقیق بگویم چیست.

چشمانم را می بندم، تکه های آخر را قورت می دهم. طعم ها روی زبانم می مانند... ملایم، مرموز، ماندگار و تقریباً بی نقص. برای دفعه ی بعدی به مامان می گویم دانه ها را به جای دمای سیصد و درجه، با سیصد و بیست درجه بو بدهد تا بیشتر دودی شوند.



با دست‌خطی زیبا توضیحاتم را روی کارتی شیری می‌نویسم و پشت شیشه‌ی ویتترین می‌چسبانم. بعد، دستکش پلاستیکی به دست، شکلات‌ها را یکی‌یکی از سینی برمی‌دارم و روی پیشخان می‌چینم؛ این بار به‌شکل ماریچ از بیرون شروع می‌کنم و به داخل ادامه می‌دهم. این قلب‌ها جدیدترین ترکیب شکلات من هستند. دانه‌ها از فروشگاه کوچکی در پرو آمده‌اند که مامان آنجا کار می‌کند.

ممکن است وقتی بعضی از مردم دختری سیزده‌ساله را ببینند که خیلی به شکلات اهمیت می‌دهد، کلمه‌ی عجیب‌غریب به ذهنشان برسد. من واژه‌ی کمیاب را ترجیح می‌دهم. اگر می‌خواستم توضیحی از خودم روی کارت شیری بنویسم، شبیه به این می‌شد:

*از گونه‌ی کوه‌های راکِی، کوکو هیدن^۱، با پوستی یک‌دست پوشیده از افرا
با لایه‌های لطیف گلبِگ در پس آن؛ کمی ترش در کنارها؛ با ردی از
اندوه و ترسِ نهان؛ اساس اشتیاق نهفته، رگه‌های شیرینی از کارامل با
ته‌مزه‌ی گزنده‌ای از تلفی؛ ترکیبی کمیاب از استواری و اشتیاق.*

وقتی ماریچ قلبی درست می‌شود عقب می‌روم و چند تغییر کوچک می‌دهم. تمام شکلات‌های ما به‌شکل قلب هستند؛ یعنی از روی مدلی کوچک از قلب انسان قالب زده می‌شوند که به‌لحاظ کالبدشناسی هم درست است. این کار برداشت کنایه‌آمیز مامان از همه‌ی قیل‌وقال عشق - شیرین - شکلاتی بود. فروشگاه و همین‌طور کارگاه شکلات‌سازی ما ^۲ نام دارد که به زبان اسپانیایی یعنی قلب. روی تابلوی آن، نقش قلب خونین انسان است؛ همانی که روی کارت لوتِریای^۳ معروف مکزیکی است؛ قلب کاملی با سیاهرگ‌ها، سرخرگ‌ها و آنورت.

1. Coco Hidden

2. El corazón

۳. Lotería؛ یک بازی سنتی مکزیکی که با کارت انجام می‌شود.

از آنجایی که شخص دیگری در مغازه نیست و هنوز دلم نمی‌خواهد بروم سراغ تمرین‌های جبر، به بیرون از پنجره، به نوک قله‌های پوشیده از برف خیره می‌شوم و بهترین ترکیب نوشیدنی شکلاتی را برای این دانه کاکائوی خاص تصور می‌کنم. در بعضی از مناطق تقریباً بهار شده است، اما اینجا در کوه‌های گلرادو، اواخر ماه فوریه، هنوز هم فصل اسکی است؛ بهترین هوا برای نوشیدن شکلات داغ.

عطر قلب‌ها را بو می‌کشم. شاید کمی وانیل اضافه کنم، شاید هم دارچین و یک جور گلبرگ. شکلات ته‌مزه‌ی گلی را دارد که فکر می‌کنم خوب است آن را بیشتر نمایان کنم.

نگاه خیره‌ام دور مغازه می‌چرخد؛ سقف بلند، آجر بیرون‌زده، پنجره‌ی سقفی شیشه‌ای موج‌دار، طاق‌های قدیمی، گچ‌بری‌های پیچ‌درپیچ عتیقه. چهار عکس قاب‌شده‌ی سیاه و سفید از یک جنگل روی دیوار آویزان است. قورباغه‌ای با چشمان بیرون‌زده، یک گل استوایی، کلبه‌ای از برگ نخل و ریشه‌های غول‌پیکر درخت که از زمین بیرون زده بودند؛ همه‌شان مثل دست‌ختم آشنا بودند. درحقیقت سیزده سال است اینجا خانه‌ی من بوده؛ حتی پیش از تولدم، وقتی اندازه‌ی یک دانه کاکائو بودم، عطر و طعم شکلات در رگ‌هایم جاری شده. در تمام این سیزده سال یادم نمی‌آید ال‌کورازون مثل الان این قدر خلوت بوده باشد. قلب خود من برای چهار چیز جایگاه ویژه‌ای دارد. خب، درواقع، سه نفر و یک چیز و آن شکلات فروشی‌مان است که در دهلیز چپم جا دارد.

یک قلب دیگر را زود می‌اندازم توی دهانم؛ اندورفین‌ها^۱ و سروتونین‌هایی^۲ را حس می‌کنم که به‌سرعت برق دور سلول‌های مغزم در حرکت‌اند. خوشحالی

۱. Endorphin؛ اندورفین‌ها یا مسکن‌های طبیعی بدن موادی هستند که از غدد مخاطی و با تحریک این غدد به‌وسیله‌ی هیپوتالاموس ترشح می‌شوند و اثر اصلی آن‌ها تسکین درد است.

۲. Serotonin؛ نوعی هورمون است که به‌طور مهم در دستگاه گوارش، پلاکت‌ها و سیستم عصبی مرکزی حیوانات و همین‌طور انسان یافت شده است. این ماده نزد افکار عمومی به‌عنوان جاری‌کننده‌ی «احساس خوب» شناخته شده است.

درونم موج می‌زند. تتوبرومین^۱ هم حال تازه‌ی آسوده، اما هوشیارم را بهتر می‌کند؛ ترکیبی بی‌نقص. همان‌طور که همیشه می‌گویم، شکلات اوضاع را بهتر می‌کند.

از گوشه‌ی چشمم، بیرون از پنجره‌ای که رو به خیابان اصلی است، متوجه حرکتی می‌شوم. مشتری است؟ ضربان قلبم بالا می‌رود و فقط فنتیل‌آمین^۲ کاکائو نیست که تندتر و تندترش می‌کند. لطفاً مشتری باشید! لطفاً خانواده‌ی بزرگ پرجمعیت و پول‌دار اسکی‌بازی باشید که کاپشن‌های پَر شیک به تن دارند و بعد از گذراندن یک روز طولانی در سرراشویی‌ها دلشان برای خوردن یک عالمه شکلات غنچ می‌رود.

اما بعدش می‌بینم چه کسی است و قلبم تندتند می‌زند و بعد متوقف می‌شود. کمابیش بین دسته‌ای بچه‌مدرسه‌ای قایم شده است؛ دارودسته‌ی ستاره‌های درخشان کلاس هفتم، چهره‌هایی که همه آن‌ها را می‌شناسند؛ حتی کلاس‌هشتمی‌ها. راستش خیلی هم مهم نیست چون مدرسه‌ی راهنمایی کوچکی است. در هر پایه فقط پنجاه دانش‌آموز دارد؛ هرچند بزرگ‌تر به نظر می‌رسد. من و لئو از مهدکودک تا کلاس ششم را با هم در یک دبستان دوزبانه گذراندیم که در پایه‌ی ما در مجموع پانزده دانش‌آموز داشت. به‌هرحال او اینجاست؛ درست وسط آن گروه کوچک.

لئو دو لکوئوا^۳. کوئوا نام خانوادگی‌اش است؛ یعنی از غار. تو را به این فکر وامی‌دارد که اجدادش دقیقاً چه کاری کرده‌اند تا چنین نام خانوادگی مرموزی را به دست بیاورند.

لئو همیشه در دهلیز راست قلبم جا داشته که اتفاقاً دوباره به‌طور نگران‌کننده‌ای تندتند به تپش افتاده است. او دوازده سال بهترین دوست من

۱. Theobromine؛ ماده‌ی شیمیایی موجود در شکلات

۲. Phenethylamine؛ یک ترکیب آلی طبیعی است و در انسان‌ها به‌عنوان یک محرک سیستم عصبی مرکزی عمل می‌کند.

3. Leo de la Cueva

بود؛ البته اگر نوزادان هم بتوانند دوست صمیمی داشته باشند. تمام عمرمان مادرش در دفتر حقوقی کوچک طبقه‌ی بالا مشغول به کار بوده است. نیه‌وز و مامانم هزینه‌ی پرستارهای بچه را با هم تقسیم می‌کردند تا در شکلات‌فروشی مراقب من و لئو باشند. وقتی به‌اندازه‌ی کافی بزرگ شدیم پرستارها دیگر نیامدند، اما من و لئو همچنان با هم وقت می‌گذرانیدیم. شکلات درست می‌کردیم و دستوره‌های جدید تهیه‌ی شکلات را امتحان می‌کردیم، کنار جوی آب بازی می‌کردیم و از درخت صنوبر حیاط پشتی بالا می‌رفتیم.

الان او به ویتترین مغازه نگاه‌ی انداخت. یک لحظه‌ی وحشتناک خیال کردم متوجه زل زدنم شده است. اما نه؛ آن بیرون آن قدر از برف و نور خورشید روشن است که احتمالاً دارد به بازتاب تصویر خودش نگاه می‌کند. تازگی‌ها واقعاً به ظاهرش بیشتر اهمیت می‌دهد؛ موهای تیره و نرم که نصف چشم‌هایش را پوشانده، گونه‌هایی سرخ‌شده از سرما، پولیور پشمی کرم‌رنگ، سلوار جین کهنه. می‌خواهم نگاهم را برگردانم، اما همچنان زل زده‌ام. تماشای او عجیب است؛ اینکه می‌دانم نمی‌تواند من را ببیند، مثل آینه‌ای یک‌طرفه. تمام سال همین حس را داشته‌ام.

لئو برمی‌گردد تا به دنبال بقیه برود که خیره به گوشی‌های همراهشان از خیابان رد می‌شوند و به سمت مغازه‌ی دونات دلایت^۱ می‌روند.

دونات دلایت؛ دلیل اینکه ال کورازون یک سال تقریباً خالی از مشتری بوده است. وقتی گالری هنری بعد از یک سال آتش‌سوزی و سیل و کاهش وحشتناک گردشگری تعطیل شد، دونات دلایت به اینجا آمد؛ دونات دلایتی که با تابلوی عظیم و زردش دونات‌های نودونه‌سنتی با شکلات داغ را تبلیغ می‌کند. انگار نه انگار که دونات‌های به قول خودشان تازه را با خمیر منجمدی درست می‌کنند که در کارخانه‌ای در چین ساخته می‌شود و لبالب پر از مواد نگهدارنده است و دارد از آن‌همه طعم و رنگ مصنوعی می‌ترکد.

1. Donut delite

و «شکلات داغشان» روحم را به لرزه درمی آورد؛ روح مامان را هم همین طور؛ مایع آبکی قهوه‌ای‌ای که با شیرهای ذرت بسیار شیرین شده و چربی‌اش از روغن‌های هیدروژنه و محصولات آب پنیر است. بدتر از همه، هواکش فرهایشان مستقیم رو به خیابان اصلی است. نمی‌توانی از یک ساختمان آن طرف‌تر رد شوی و با آن مواد شیمیایی‌ای که به عمد برای آب انداختن دهانت تولید شده‌اند بمباران نشوی. شرم‌آور است.

در دونات دلایت صفی بسته شده که از بیرون در تا پایین پیاده‌روی یخ‌زده ادامه دارد. لئو و دوستانش دارند از سرما می‌لرزند و پاهایشان را به زمین می‌کوبند، اما ظاهراً فکر می‌کنند ارزش صبر کردن را دارد. لئو هر چند وقت یک بار، به ال‌کورازون نگاهی می‌اندازد. به خاطر خیانت به ما احساس گناه می‌کند؟

رو برمی‌گردانم، شروع می‌کنم به پاک کردن پیشخان؛ هرچند از تمیزی برق می‌زند.

زنگ‌های روی در به صدا درمی‌آیند، امیدوارانه به ورودی نگاه می‌اندازم، اما فقط مامان است با کیسه‌های خرید پر از دستمال‌توال و شوینده. کیسه‌ها را پشت پیشخان می‌گذارد، شال‌گردن پشمی آلیاکایش^۱ را باز می‌کند و نگاه خیره‌اش را دورتادور مغازه می‌چرخاند. متوجه خالی بودن مغازه می‌شود.

اتفاق تازه‌ای نیست. کاسبی آن‌قدر به مدت طولانی کساد بوده است که دیگر درباره‌اش حرف نمی‌زنیم. از خیلی وقت پیش تولید شکلاتمان را کم کرده‌ایم. باین حال بیشتر ترافل‌هایمان یک روز پیش از تاریخ انقضایشان از سرپناه‌های بی‌خانمان‌ها سر درآورده‌اند.

مامان با حالتی عصبی موهای دم‌اسبی‌اش را سفت می‌کند و می‌گوید: «سلام، کوکو». موهای قرمز، موج‌دار و بلندش تقریباً وز است. قدیم‌ها موهایش را مدل زیرروی فرانسوی می‌بافت، تارهای کوتاه و مجعدی از کناره‌های

۱. Alpaca؛ نوعی پشم شتر

گیسش بیرون می‌زد و شکوفه‌هایی را که از مغازه‌ی بغلی می‌خرید لابه‌لایشان می‌گذاشت. الان با کش موی زشتی موهایش را می‌بندد.

«سلام مامان.» حس می‌کنم دست‌های من هم به بی‌قراری موهای اوست. موهای خود من هم بلند و موج‌دار، اما قهوه‌ای کاراملی است؛ درست هم‌رنگ کک‌ومک‌های روی دماغم که غیرعادی بزرگ‌اند. من موهایم را تا حدودی به عقب جمع می‌کنم و ساده می‌بافمشان. همیشه هم همین‌طور خواهد بود؛ وفادار. مامان می‌گوید بنده‌ی عادت. لئو می‌گفت هابیت^۱.

«اوضاع چطوره کوکوی من؟» صدایش به دلیلی زیادی خوشحال به نظر می‌رسد. می‌گویم: «مَسْ اَمِنوس^۲». بافت موهایم را تاب می‌دهم، احساس می‌کنم زیرنظرم. چون به دبستان دوزبانه رفته‌ام، اسپانیایی را روان صحبت می‌کنم، اما مامان فقط چند عبارت ابتدایی ساده را بلد است.

«گوش کن کوکوی شیرین من، می‌خواستم درباره‌ی یه موضوعی باهات حرف بزنم.»

دروم یخ می‌زند. گفت‌وگویی که با خوشحالی ساختگی شروع شود، نتیجه‌ی خوبی نمی‌تواند داشته باشد. با احتیاط می‌پرسم: «درباره‌ی چی؟»

مکت می‌کند، کت پشمی‌اش را با زور درمی‌آورد و نفس عمیقی می‌کشد. «درباره‌ی ال کورازون، عزیزم.» از صدایش می‌توانم حدس بزنم چه می‌خواهد بگوید. یک‌چهارم بالایی سمت چپ قلبم یک‌دفعه درد می‌گیرد، انگار پنجره‌های باز شده و باد خیلی سردی به داخل وزیده باشد.

سریع زیرلب می‌گویم: «الان نمی‌تونم حرف بزنم.» و تندى به‌طرف دفتر پشتی می‌دوم و در را قفل می‌کنم. اما نه، نمی‌توانم اینجا بمانم، خیلی زود در می‌زند و باید جواب بدهم. میز توالت کنار کاناپه‌ی تخت‌خواب‌شو را زیرورو

۱. Hobbit؛ هابیت‌ها گونه‌ای از موجودات تخیلی در مان‌های تالکین هستند که زیاد اهل تغییر نیستند.

۲. más o menos؛ به زبان اسپانیایی به معنی «کم‌وبیش» و «معمولی» است.

می‌کنم و لباس‌شنای قرمز را برمی‌دارم. لباس‌هایم را از تنم درمی‌آورم، می‌اندازمشان روی کپه‌ی لباس‌های روی زمین و لباس‌شنایم را می‌پوشم. نمی‌توانم حوله‌ی بلند یا دمپایی لانگشتی‌ام را پیدا کنم، برای همین فقط در دفتر را به‌سرعت باز می‌کنم و پیش از اینکه او بتواند حرف دیگری بزند، به انتهای سالن می‌روم و از در پشتی خارج می‌شوم.

پابره‌نه روی برف قدم می‌گذارم.

شوکه‌سرما را روی پنجه‌هایم احساس می‌کنم. سرما مستقیم و سریع به‌سمت گودال قلبم می‌رود؛ در واقع به‌سمت گودال‌های قلبم. فقط دهلیز چپ نیست که خالی شده است. جای لئو هم هست، توی دهلیز راست. از وقتی کلاس هفتم شروع شده، در تمام سال یک کلمه هم با من حرف نزده. و حالا که داریم سفره‌ی دلم را باز می‌کنم، قبول می‌کنم که بطن راست - جایگاه مادرم - هم حسابی سرد است. در سال گذشته او مثل یک ربات بوده و شکلات‌فروشی را با لذتی ساختگی اداره کرده، اما حالا باتری‌هایش کم‌جان شده و هر لحظه ممکن است از کار بایستد.

موهای تنم از سرما روی پوست برهنه‌ام راست می‌شود. بازوهایم را محکم بغل می‌کنم، آرنج‌های استخوانی‌ام را با کف دست‌انم در آغوش می‌گیرم. من مدرک خوبی هستم برای اثبات اینکه شکلات شما را چاق نمی‌کند؛ دست‌کم شکلات‌های باکیفیتی مثل شکلات‌های ما. روزی در حدود پانصد گرم شکلات می‌بلعم و هنوز تمام بدنم پر از زاویه‌های تیز و مسخره است. دست و پاهایم که در اصل مثل ترکه‌اند. وقتی دخترها ناله می‌کنند که وای خدا - کاش - من - هم - طبیعی - لاغر - بودم، باور کن این چیزی نیست که می‌خواهند.

با لباس‌شنای قرمز، که تنها پوشش‌م است، بیشتر در برف فرومی‌روم و سعی می‌کنم گوشت و استخوان و قلبم را گرم کنم. قلبم که شبیه فریزر ترافل تقریباً متروکه‌مان است.



قلب زیرزمین

شهر ما به خاطر رودهای داغی که مثل رگ‌های خونی زیر زمین می‌تپند، هارت‌بیت اسپرینگز نام دارد، یعنی چشمه‌های قلب تپنده. آن‌ها موزون و با صدایی بم می‌جوشند؛ تاپ تاپ تاپ. و این تپش در حیات ما از همه‌جا قوی‌تر است؛ درست همین‌جا، گوشه‌ی جوی، زیر درخت صنوبر تناوری که نشسته‌ام. در این نقطه، آب داغ از زمین می‌جوشد و با سرمای برف آب‌شده‌ی کوه ترکیب می‌شود تا بهترین دما را به وجود بیاورد. بالای رودخانه و پایین رودخانه بیشتر مواقع پوشیده از یخ است، جز تعداد کمی از گوشه‌های دنج دیگر که شبیه کنج ما هستند.

زیر پای من سنگ‌های توی آب طوری کنار هم قرار گرفته‌اند که راحت می‌شود رویشان نشست. بیشتر به تخت پادشاهی غوطه‌ور در آب می‌مانند. سطح کف‌آلود جویبار مثل یقه‌ی توری لباس شبی جادویی استخوان ترقوه‌ام را می‌پوشاند. هر چند دقیقه، وقتی در سرم احساس سرما می‌کنم، آن را زیر آب فرومی‌برم تا گرم شود.

در اطرافم حیات جایی شبیه لانه است؛ از هر چهار طرف محصور است. از سمت شرق و غرب حصارهای بلندی برآمده‌اند؛ جایی که تابستان‌ها بوته‌ی پیچ‌اناری و یاس ازشان بالا می‌رود. در سمت شمالی یک ردیف

ساختمان سه طبقه‌ی صدساله در امتداد هم قرار دارند، یکی از آن‌ها، یعنی روست، شکلات‌فروشی ما و ایوانش را، که تابستان‌ها در هوای گرم، آنجا می‌چینیم در خود جای داده است. حدود پنجاه قدم آن طرف‌تر، در قسمت جنوبی، دیواره‌ای خاکستری از کوهی پرصخره -یا دقیق‌تر بگویم کوه راکی- سر برآورده است. چند آدم‌آهنی زنگ‌زده و دست‌ساز، تکیه‌داده به سنگ‌ها، در اطراف حیاط پخش‌وپلا هستند؛ درست در خانه، در این سکونتگاه عجیب. وسط همه‌ی این‌ها چهار شاخه از پایین‌تنه‌ی درخت صنوبر بالا آمده‌اند. آن قدری به زمین نزدیک هستند که جای بی‌نظیری برای نشستن به وجود بیاورند؛ تقریباً شبیه چهار تنه‌ی مجزا که به هم متصل شده‌اند تا یک تخت سلطنتی یا کشتی دزدان دریایی یا کنج‌هابیت بسازند، بستگی دارد چطور به آن نگاه کنی.

الان نمی‌توانم قسمت زیادی از آن را ببینم. بخاری که بالا می‌آید من را در ابری اسرارآمیزی می‌پوشاند، می‌گذارم شناور بمانم و بروم، به جایی دور؛ جایی مثل جنگلی شرجی و مرطوب. چشم‌هایم بسته می‌شود، پیچک بخار از بین منافذ پوستم حرکت می‌کند، ریشه‌های درخت به اعماق رگ‌هایم می‌رسد، آوازی بی‌صدا را در رگ‌هایم به جریان می‌اندازد، دانه‌ی رؤیایی را می‌کارد...

دنگ! دنگ! دنگ! چشم‌هایم یک‌دفعه باز می‌شود. صاف می‌نشینم، با صدای ناهنجار چرتم پاره می‌شود. پلک‌زنان خودم را دوباره در برف پیدا می‌کنم. صدای تلق‌تلق پایی روی پله‌های فلزی می‌آید؛ آرام و با دقت. حتماً گالی دارد از آپارتمان‌ش در طبقه‌ی بالا پایین می‌آید. نمی‌توانم او را از بین بخار ببینم، اما با صدای بلند می‌گویم: «سلام، گالی!»

گالیئو گایو^۲ در بطن سمت چپم جا دارد. گالی پدر بزرگ رؤیایی هر کودکی است، هر چند او یک جوهرایی پدر بزرگ خوانده‌ام است. او صاحب روست است

۱. Rocky: کوه راکی در آمریکای شمالی؛ راکی به معنی «پرصخره» است.

2. Galileo Gallo

(نام خانوادگی‌اش در زبان اسپانیایی به معنی خروس است) و ال کورازون را به قیمت بسیار کمی به ما اجاره می‌دهد. در سیزده سالی که اینجا بوده‌ایم، یک بار هم اجاره را بالا نبرده است.

او هم سازنده است؛ از واژه‌ی هنرمند استفاده نمی‌کند. وسیله درست می‌کند، مخصوصاً آدم‌آهنی در هر اندازه‌ای؛ از تکه‌های کهنه‌ی ماشین‌ها و تراکتورها و دستگاه‌ها و قوطی‌ها و حلبی‌ها. بعضی از آدم‌آهنی‌ها دو برابر من هستند و بعضی‌هایشان اندازه‌ی انگشت کوچکم. هرکدام از آدم‌آهنی‌هایش گنجی کوچک درونش دارد، مثل سنگ‌ریزه‌ای صیقلی یا صدف حلزون یا مهره‌ای شیشه‌ای.

می‌گوید: «سلام، کوکوا!» می‌توانم از صدایش بفهمم که واقعاً از روبه‌رو شدن با من خوشحال است. او اهل اسپانیاست و انگلیسی را با کمی لهجه صحبت می‌کند؛ همه‌ی هجاها دقیق و فکرشده. قدم‌هایش نزدیک می‌شود. وقتی به چند قدمی من می‌رسد، می‌توانم ببینمش؛ موج‌دار و شیخ‌مانند از بین بخارها.

«حال دلت چطوره، عزیزم؟» این احوال‌پرسی معمول اوست؛ معادل او برای «حالت چطوره؟»

جواب می‌دهم: «می‌تونستم... خوشحال‌تر باشم.»
«چطوره؟»

نمی‌توانم چشمانش را ببینم، اما اگر می‌توانستم، حتماً نگاهش نگران و مهربان بود؛ مطمئنم. می‌توانم به‌زحمت ابری از موهای سفید را دور صورتش ببینم که به شانه‌هایش می‌خورد. لباس مکانیکی کهنه و لکه‌دار محبوبش را پوشیده که سنش باید حتی از مامان بیشتر باشد؛ یک جور روپوش هنری به شیوه‌ی خودش.

من معمولاً غرغرو نیستم و برای این موضوع به خودم افتخار می‌کنم، اما راه دیگری برای گفتنش ندارم. لحنم جدی است. «شاید ال کورازون...»

به دنبال کلمه‌ای می‌گردم که بتواند عمق فاجعه را به خوبی نشان دهد.
«... بمیرد.» حرفم را تمام می‌کنم.

سرش را با ناراحتی از بین بخار تکان می‌دهد. «اوه، کوکو، عزیزم، راز
خوشحالی رو به یاد بیار.»

او ده‌هزار راه برای خوشحالی می‌شناسد و آن‌ها را مثل نقل و نبات به
این طرف و آن طرف می‌پاشد. الان به کدامشان فکر می‌کند؟
جرئت گفتنش را پیدا می‌کنم. «شکلات اوضاع رو بهتر می‌کنه؟ امتحانش
کردم، اما تازگی‌ها زیاد مؤثر نیست.»

«عزیزم، من به یه موضوع دیگه فکر می‌کنم.»

موضوع این است که وقتی احساس ناامیدی می‌کنی، به سختی می‌توانی
رازهای خوشحالی را به یاد بیاوری، حتی اگر سال‌ها چند صدتا از آن‌ها را مثل
جدول ضرب حفظ کرده باشی. انگشتانم را دور گردن بند کریستالی‌ام، همانی
که آرامم می‌کند و تمام عمر دور گردنم بوده، تاب می‌دهم و رازهایی را که
یادم می‌آید زیرورو می‌کنم؛ بوییدن گل‌ها، قدم زدن در طبیعت، نفس عمیق.
هیچ کدامشان در این لحظه امیدوارکننده به نظر نمی‌رسد. «کدومشون، گالی؟»
«هرروز، حتی فقط چند دقیقه، به آدم‌ها و مسائلی فکر کن که دوستشون داری.»
اعتراف می‌کنم: «این رو هم امتحان کرده‌ام.» و می‌گذارم حقیقت بیرون
بریزد، چون اگر کسی بتواند به من کمک کند، آن شخص گالی است. «به
هرچی، هرکسی که برام مهمه...» به دنبال کلمات می‌گردم. «هرچقدر محکم‌تر
می‌چسبم، بیشتر ازم دور می‌شه.»

«پس باید راه دیگه‌ای پیدا کنی، عزیزم.»

حرفش را می‌فهمم، پایم را جابه‌جا می‌کنم تا روی سنگ‌های توی آب
بگذارم که مثل زیرپایی شده‌اند. می‌گذارم کشکک استخوانی زانویم مثل
جزیره‌های آتش‌فشانی که از آن‌ها بخار بلند می‌شود، از سطح آب بیرون
بزند. «مثلاً چی؟»

سرش را کمی کج می‌کند و به فکر فرومی‌رود.
«اول از همه اینکه، به لبخند زدن فکر کرده‌ای؟» ذره‌ای گوشه‌وکنایه در لحنش نیست، فقط کنجکاوی می‌کند.
دلیل خوبی هم برای پرسیدن دارد. یک زمانی به‌خاطر لبخندم در هارت‌بیت اسپرینگز معروف بودم. نه اینکه ویژگی خاصی داشته باشد؛ در واقع دندان جلویی سمت چپ خیلی واضح روی دندان سمت راستم افتاده است. فقط به همین دلیل بی‌آنکه زحمت زیادی بکشم لبخندم زیادی به چشم می‌آید. احتمالاً یکی از عوارض جانبی قرار گرفتن مزمن و طولانی‌مدت در معرض شکلات بوده است.

وقتی کوچک بودم، موقعی که برای مشتری‌ها فنجان نوشیدنی شکلاتی داغشان را می‌بردم، عطر آن من را به لبخند وامی‌داشت. لبخند می‌زدم و متوجه می‌شدم لبخندم مشتری‌ها را هم به لبخند وامی‌دارد. حالا که فکر می‌کنم، شاید هم به شکلاتی لبخند می‌زدند که داشت مستقیم به سمتشان می‌آمد. در هر دو صورت، انگار لبخند من خودش جان داشت و می‌خواست روی صورتم، زیر نور، روی صحنه به نمایش دربیاید. و من اجازه می‌دادم آنجا بدرخشد.

حتی به مشتری‌های بداخلاقی که گهگاه به ما سر می‌زدند اطمینان می‌دادم که «شکلات اوضاع را بهتر می‌کند.» و برایشان یک قلب شکلاتی رایگان می‌گذاشتم. همیشه در جوابش بهم لبخند می‌زدند و وقتی برایشان می‌گفتم شکلات کدام هورمون‌های شادی‌بخش را در بدنشان آزاد می‌کند، با دقت به حرف‌هایم گوش می‌دادند.

اما تازگی‌ها، حتی با وجود اندورفین و سروتونین و دوپامینی که ترافل‌ها در وجودم آزاد می‌کنند، لبخندم پشت سایه‌ها پنهان می‌ماند؛ انگار به‌خاطر ترس از صحنه یا چنین موضوعی خشکش زده باشد. بهش می‌گویم بیاید زیر نور، اما فقط پشت صحنه قایم می‌شود. انگار اگر خودش را نشان دهد، شاید کسی آن بیرون نباشد که ببیندش یا به آن اهمیت بدهد.

بالاخره می‌گوییم: «باشه، گالی. به لبخند زدن هم فکر می‌کنم.» مکث می‌کنم، گوشه‌های لبم لبخند کوچکی نقش می‌بندد. «و حواسم رو هم جمع می‌کنم تا... یه راه دیگه پیدا کنم.»

گالی با زحمت و تلق‌تلوق استخوان‌هایش خم می‌شود و آدم‌آهنی کوچولویی را روی سنگ خیس جلویم می‌گذارد. «مال توئه، کوکوی عزیزم.» دوباره به همان آهستگی برمی‌گردد و لخلخ‌کنان مسیر را پایین و بعد دنگ‌دنگ از پله‌ها بالا می‌رود. حتی در آن برف صداخفه‌کن هم می‌توانم بشنوم که سینه‌اش خس‌خس می‌کند و هر چند ثانیه یک بار برای نفس تازه کردن می‌ایستد.

گالی همیشه مثل ساعتی بزرگ و قدیمی که تیک‌تاک می‌کند، قابل‌اعتماد بوده است، اما در چند سال گذشته تغییر کرده است؛ گفت‌وگوهایمان را کوتاه می‌کند و درست همان موقع که صحبت‌مان دارد گل می‌کند، می‌گذارد می‌رود. او پیش از این، گرمایی همیشگی و طولانی داشت، مانند آتشگاهی که به آدم احساس خاص و دوست‌داشتنی بودن در این جهان را می‌بخشد، اما تازگی‌ها رو به خاموشی سوسو می‌زند، انگار شعله‌هایش به اکسیژن بیشتری نیاز دارند.

با انگشتانی که از برخورد با آب لیز است، در لولایی کوچک روی سینه‌ی آدم‌آهنی را باز می‌کنم. داخلش در دیگری است، از در اول هم کوچک‌تر. داخل آن قلبش است؛ دانه‌ای قرمز روشن. ناگهان لبخند می‌زنم.

وقتی مامان بیرون می‌آید دیگر آن قدر در آب مانده‌ام که پوستم چروک شده و سرم گیج می‌رود. از وجود مه‌خوشحالم، چون معلوم نیست وقتی حرف‌هایش را می‌شنوم، قیافه‌ام چه شکلی می‌شود. خوشبختانه همین حالا هم صورتم خیس است و اگر قطره‌ی اشکی بریزم، معلوم نمی‌شود.

«سلام کوکو.» برف‌های روی نیمکت کوچک کنار آب را می‌تکاند و می‌نشیند. ژاکت و شال‌گردنش را مرتب می‌کند و شروع می‌کند به حرف زدن: «عزیزم، گوش کن.»

تاپ تاپ تاپ. قلبم و چشمه‌ها می‌تپند. هر لحظه صدایشان بلندتر می‌شود. «کوکوی شیرینم، می‌دونم که از حرف زدن فرار می‌کردی.»
دلم می‌خواهد به جای دور دوری فرار کنم، اما سرم گیج می‌رود و لباس‌شنا به تن دارم و دوروبرم پر از برف است.

مامان با عجله می‌گوید: «باید ال‌کورازون رو ببندیم.»
«نه!» از دهانم بیرون می‌پرد؛ مثل گازی که بعد از تکان دادن قوطی نوشابه بیرون می‌پرد.

«کوکو، من هم دلم نمی‌خواد تعطیلش کنیم. ال‌کورازون تمام زندگی من با تو بوده. همه‌ی دارایی ماست.»

خوشحالم که نمی‌توانم از بین بخار صورتش را خوب ببینم، چون می‌توانم تصور کنم که چانه‌اش هم مثل صدایش می‌لرزد. «کوکو، داریم پولمون رو از دست می‌دیم و می‌ریم زیر بار قرض. باید به آینده‌مون هم فکر کنیم. ارتودنسی، کالچ، بازنشستگی، یه خونه‌ی خوب. خونه‌مون کارش دیگه از تعمیر گذشته.»

آدم‌آهنی‌گالی را با گنج پنهانش محکم در چنگم می‌گیرم. به کلمه‌هایی فکر می‌کنم که گالی گفت. «باید یه راهی پیدا کنیم، مامان. بذار ببینیم تابستون امسال با جمعیتی که برای جشنواره‌ی هنری می‌آن اوضاع چطور می‌شه. شاید هوا برای دونات خوردن زیادی گرم باشه. بهار امسال چندتا دستور جدید برای تهیه‌ی شکلات هم می‌سازم، چندتا نوشیدنی شکلاتی خنک و واقعاً خوشمزه که نتونن جلوش مقاومت کنن. لطفاً تا تابستون باز نگهش دار.»
مامان صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند. «نمی‌دونم... نمی‌دونم حتی می‌تونیم یه ماه دیگه باز نگهش داریم یا نه، کوکوی من.»

کم مانده از حال بروم که در چنین نهر تقریباً یخ‌زده‌ای ممکن است دردرساز باشد. به آرامی می‌ایستم، مامان به سمتم می‌آید تا تعادل‌م را حفظ کنم، بعد حوله‌ی ضخیم و بلند و دمپایی‌های لانگ‌ستی‌ام را به من می‌دهد. لباس‌های گرم را می‌پوشم، کنارش روی نیمکت می‌نشینم، می‌گذارم هوای سرد فکرم را آزاد کند. به مامان نگاه می‌کنم. گوشواره نینداخته و شلوار ورزشی‌ای را پوشیده که از فروشگاه بزرگ خریده بود. بیشتر عمرم، مامان ال‌نگو و لباس‌های عجیب‌غریب و رنگی می‌پوشید، گوشواره‌های آویز بدلی می‌انداخت که از مغازه‌ی ویوز وینتج^۱ در پایین خیابان می‌خریدشان؛ و مکملی عجیب‌غریب برای مدل موهایش که با کلی قروفر بالای سرش جمعشان می‌کرد. اما تازگی‌ها موهای قرمز موج‌دارش را فقط پشت سرش جمع می‌کند و به شکل دم‌اسبی کسل‌کننده‌ای می‌بندد. احتمالاً دیریا زود موهایش را کوتاه می‌کند؛ مدل راحت و ساده‌ی مامان.

نفس عمیقی می‌کشم، دانه‌ی کوچک را کف دستم می‌غلطانم. «ارتودنسی برام مهم نیست. لطفاً قول بده به ال‌کورازون بیشتر مهلت بدی.» مامان آه می‌کشد، مدتی طولانی ساکت می‌ماند، شاید دارد توی ذهنش حساب‌کتاب می‌کند.

بالاخره می‌گوید: «خیلی‌خب. شش ماه دیگه؛ تا اوت. اما اگر کاسبی تا اون موقع زیاد بهتر نشد، می‌بندیمش. و باید قول بدی که قبول می‌کنی و اجازه می‌دی بریم دنبال زندگی‌مون.»

حرفش را تکرار می‌کنم: «بریم دنبال زندگی‌مون؟» حرفش من را می‌ترساند، حرفی که به من نمی‌زند. «یعنی... از هارت‌بیت اسپرینگز بریم؟» به‌سختی می‌توانم باور کنم این حرف‌ها حتی از دهان مامان بیرون بیاید. به‌نشانه‌ی تأیید سرش را تکان می‌دهد، صورتش را در هم می‌کشد تا مانع

1. Viv's Vintage